

## آقا خرسه عیدت مبارک

آقا خرسه هیچ وقت سرما رو دوست نداشت . برعکس، عاشق تابستون و هوای گرمش بود . تو هوای گرم تابستون می رفت...



آقا خرسه هیچ وقت سرما رو دوست نداشت . برعکس، عاشق تابستون و هوای گرمش بود . تو هوای گرم تابستون می رفت وسط رودخونه و ماهی می گرفت. بعد کنار رودخونه مهمونی راه می انداخت و دوستاش رو هم دعوت می کرد . به خاطر همین با گذشتن آخرین روزهای تابستون، وقتی هوا شروع به سرد شدن کرد ،خرسه دلش گرفت .آقا خرسه می دید برگهای درختای جنگل یکی یکی زرد می شن و روی زمین میفتن .هر روز که می گذشت حیوانات جنگل کمتر برای بازی از خونه هاشون بیرون می اومدن . اصلا این وضعیت رو دوست نداشت .به خاطر همین به عالمه خوراکی جمع کرد و با خودش به خونس برد .توی خونه یه مقدار از خوراکی هاشو خورد و روی تختخوابش دراز کشید و به یه خواب طولانی رفت .روزها و ماههای پاییز یکی یکی سپری شدن و زمستون از راه رسید .با رسیدن زمستون، هوا سردتر و سردتر شد و برف ،شروع به باریدن کرد . برف همه جای زمین رو سفید کرد. آبهای رودخونه از سرمای هوا یخ بستند. درختا دیگه هیچ برگی روی شاخه های خودشون نداشتند.خشک خشک شده بودن. خرسه همچنان خواب بود و گاهی از این پهلو به اون پهلو می شد تا اینکه یه دفعه وسط زمستون از خواب پرید و خمیازه ای کشید و با اشتیاق اومد کنار پنجره. اما وقتی پرده رو کنار زد و برفا رو دید خیلی ناراحت شد .خرسه دید به خاطر سرمای هوا ،در همه ی خونه ها بسته است و هیچکدوم از حیوانات جنگل از خونه بیرون نیومدن. نگاهی به رودخونه انداخت و هیچ اثری از ماهی ندید .فقط یخ بود و یخبندان.

خرسه دوباره به رختخوابش رفت و دعا کرد دفعه ی دیگه که از خواب بیدار می شه هوا گرم شده باشه . خرسه خواب بود که زمستون تموم شد و فصل بهار از راه رسید .با رسیدن بهار درختها جون گرفتن. دوباره برگهای سبز نو درآوردن .یخ های رودخونه ی جنگل آب شدن و ماهیها دوباره توی رودخونه شروع به جست و خیز کردن. زمین جنگل پر از سبزه و گل و گیاه شد. کم کم حیوانات جنگل هم دوباره از لونه های گرمشون بیرون اومدن و جنگل پر از هیاهو و شور و شادی شد .اما خرسه هنوز خواب بود و از چیزی خبر نداشت . تا اینکه یکی محکم به در خونس کوبید و گفت هنوز خوابی .پاشو پاشو بیا بهار و ببین. عید شده بهار اومده .همه جا سبز و قشنگ شده. هوا گرم شده .دیگه خبری از سرما و سکوت نیست .

خرسه از خواب پرید و اومد کنار پنجره. انقدر جنگل زیبا شده بود که دوست داشت از خوشحالی بال دربیاره و پرواز کنه . نزدیک بود با همون لباسهای خوابش از خونه بیرون بره. دم در بود که یادش افتاد باید لباسهاشو عوض کنه و لباس عید بپوشه. لباساشو عوض کرد و رفت جلوی آیینه و موهاشو کج کرد و به خودش گفت عیدت مبارک . بعد به سرعت به سمت رودخونه رفت .

راستی عید شما مبارک